



پڙو، شڪاھ علوم انسانی و مطالعات فریبگی
پرتال جامع علوم انسانی

بخش خاطرات

غلامرضا کرباسچی

پانزده خرداد در شهرستانها

خواندیم که:

رویدادهای سال چهل و یک پیامدهایی را به دنبال داشت که در خرداد چهل و دو این پیامدها به اوج خود رسیدند. قم و تهران هر یک به دلایلی مرکز این حرکتهای بودند، اما علاوه بر قم و تهران، در بسیاری از شهرهای دیگر نیز خبر از ناآرامی، تظاهرات، و زد و خورد می‌رسید و این موضوع وجود پیوند عمیق این نهضت با دورترین نقاط کشور را می‌رسانید. این خبر که «مرجع تقلید را دستگیر کرده‌اند» به صورت طبیعی هر مسلمانی را پریشان می‌کرد؛ آنچه کشاورز و رامینی را هنگام درو محصول وامی‌داشت دست از کار بکشد، همان بود که در کارخانه ریسندگی کاشان کارگران را به متوقف کردن دستگاهها و تظاهرات می‌کشانید. آقا کوچک محمد نسب اهل ورامین، درباره وقایع آن روز می‌گوید که آن روزها هنگام برداشت محصول بود که از جریان با خبر شدیم:

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ورامین

رتال جامع علوم انسانی

آقا کوچک محمد نسب: آن روز ظهر در بیابان بودیم، یک قدری گندم کاشته بودیم، رفقایمان می‌خواستند پشته‌اش را بکشند، من هم دسته‌اش را بردارم، آخر ما با هم شریک آبی بودیم. گفتند چون تو پیرمردی دسته بردار ما پشته‌اش را می‌کشیم. آمدیم منزل؛ بنده‌زاده‌ای دارم که الان ورامین است حدود ده دوازده سالش بود؛ آمدیم خانه؛ داشتیم نهار می‌خوردیم گفت بابا، گفتم هان، گفت چه نشسته‌ای، بلند شد گفت لباس منو بده آقای خمینی را گرفتند. ما بلند شدیم و اول کسی هم که در این حدود بلند شد این آبادی بود. رفتیم محمدآباد عربها، همین‌طور پیاده رفتیم تا رسیدیم به ورامین. ورامین که

رسیدیم يك ماشين باری رسید، جلوی ماشين باری را گرفتيم گفتيم اگر با حسين ابن علی رفيقی ما را زودتر برسان، اگر با حسين ابن علی (ع) هم نیستی برو. گفت چشم، سر و جانم فدای حسين ابن علی (ع). ما را سوار کرد، عده‌ای در حدود سی نفر بوديم، سوار این ماشين شدیم رسیدیم سر گل تپه به جمعیت؛ ما ديگه خستگيمان در شده بود زور آوردیم رفتيم جلو؛ اول خیابان «پونینگ» عده‌ای جمعیت بود که ما ایستادیم جلو. ما همین که رفتيم دیدیم يك ماشینی، رئیس پست باقرآباد در آن سوار بود و يك سرهنگی هم هست و يك نفر شخصی، ولی رئیس پست باقرآباد به آنها می‌گوید قربان اینها يك مشت رعیت بیچاره هستند کارشان نداشته باشید، اینها برمی‌گردند، ما حرکت کردیم وقتی از «قلعه نو» رد شدیم، سرهنگ گفت شما کجا می‌روید؟ گفتيم می‌رويم تهران. این آمد دوری زد برگشت زیر باقرآباد دیدیم عده‌ای اینجا را سنگربندی کرده‌اند. ماشين را زدند توی خیابان؛ سرباز [پیاده] و سواره [آنجا آماده بودند] ما رسیدیم و دستور تیراندازی را دادند. وقتی تیراندازی کردند. بنده خودم تیر خوردم، يك کدخدایی داشتيم جوان بود، اون هم تیر خورد، سر تیر شهید شد، اسمش هم آقا مرتضی طباطبایی بود. دایی خانم جعفر مقصودی هم شهید شد، محمدعلی عرب، کرمی و حسینی و سه چهار نفر از اهالی ورامين هم تیر خوردند، چند نفر هم از قلعه چك تیر خوردند، ولی کشتار خیلی شد، ریخته شد توی گندمها. این جور که ما فهمیدیم از لرها خیلی کشته شدند. این لرها آمده بودند درو؛ این مادر مرده‌ها جلو بودند يك کدامشان برنگشتند.

گفتم که من هم تیر خوردم، همان وقت دیدم يك نفر را دارند می‌زنند، با قنذاق تفنگ افتاده‌اند به جانش، به حاج غلام علی گفتم یا امام زمان من تیر را خوردم اما طاقت این کتک را ندارم خودت می‌دانی؛ به قدرت امام زمان با اینکه پایمان تیر خورده بود یا به فرار گذاشتيم و آنها هم تیراندازی می‌کردند، تیر هم چهار دورمان می‌ریخت تا مقدار دويست قدمی راه رفتم ديگه وقتی نتوانستم افتادم؛ آقای «دهقانی» بچه «خوار گرمسار» از خودمون بود؛ محمد حصاری مال «سزدد» بود، یکی هم مال امامزاده جعفر که حالا عکاسی داره در ورامين، آقای کرمانی؛ اینها با ما شناس بودند، ما را گرفتند آوردند لب خیابون، ما را خوابانند، ما هم وصيتمان را کردیم. در این بين ماشين آمد برود بالا، آن کرمانی دوید جلو ماشين را گرفت، سرهنگ خواجوی رئیس حوزه بود، به

سرهنگه گفتند یکی از بچه‌های ما تیرخورده با ماشین برگرد برسانیمش ورامین، راننده گفت من می‌خواهم بروم تهران. سرهنگ گفت کجا می‌خواهی بروی؟! تهران؟! تا من بیایم بگویم سرهنگ من تیر خورده‌ام! برگرد؛ این را بیا! ما را آوردند ورامین پیش دکتر موسوی؛ ساعت شش آوردند ورامین تا دکتر رفت پانسمان کند شد ساعت هشت؛ پانسمان که کردند به من گفتند وسیله داری؟ من گفتم بروید يك نفر هست به نام علی دوستی بگوئید فلانی گفت که من ماشین لازم دارم. ما را پانسمان کردند و توی اتاق پانسمان گذاشتند. ما از حال رفتیم، بعد از يك ساعت دیگه آمدند بالای سرمان سرم، زدند به هوش آمدیم - همین آقای علی دوستی آمد بالا سرمان گفت آقا كوچك، آقا كوچك، گفتیم بله، به هر حال به هوش آمدیم. دو مرتبه ما را دوش کردند آوردند تو خیابان دم داروخانه فرهنگ ما را خواباندند، ما از حال رفتیم و دور ما را گرفتند که مبادا مردم روی سرمان بریزند باز دو مرتبه ما هوش آمدیم، ما را در ماشین سوار کردند، ساعت نه بود آمدیم منزل.

در همین جا لازم می‌دانیم از شاهدان دیگر پانزده خرداد ورامین که خاطرات خود را در اختیار بنیاد تاریخ گذاشته‌اند تشکر کنیم و یادآور شویم که خاطرات برادران عزیز حاج محمد معصومشاهی؛ حاج حسین رضائی، سید مصطفی طباطبائی و علی اکبری پیرامون پانزده خرداد ورامین در شماره ۲ و ۳ یاد انتشار یافته است.

از ورامین به کاشان می‌رویم ولی این بار به جای مزرعه و محصول و درو، در کارخانه ریسندگی هستیم و ماشینهای ریسندگی؛ دوکها و ماسوره‌های رنگارنگ که دایم در چرخش و حرکت هستند و دستهای ماهر و کارکشته کارگران در کار است. آقای عبدالله کهنه‌دوزی (عاصمی) کارگر ریسندگی به گرمی از گروه خاطرات استقبال می‌کند. تعارف می‌کند، به خانه‌اش می‌رویم. آماده گفتن است. چهره‌اش رنگ پریده است و نفسهایش همراه درد. از او خواسته‌ایم از آن روزها بگوید. گفتن از آن روزها همه چیز را برایش زنده می‌کند، به اعماق زمان فرو می‌رود، چهره‌اش حالتی به خود

می‌گیرد که می‌توانم رنگی از ترس، دلهره و نگرانی را در چهره او بخوانم. در آن لحظات نگران بودم، وسواسی به جانم پنجه انداخته بود، بیم آن داشتم اگر سخن بگویم آنچه را به یاد آورده پراکنده سازم و از مصاحبه بازمانم، تلخی لحظات را احساس می‌کردم، دوست داشتم او را به خود می‌آوردم و می‌گفتم: «ناراحت مباش، اکنون امام در میان ماست^۱ و گزندی به تو نمی‌رسد، شاه را بیرون کرده‌ایم و می‌توان در پناه امنیت جمهوری اسلامی آسوده زیست و ساواک...» اما ناچار لب فرو می‌بندم و در دلم از او پوزش می‌خواهم و او آنچه را به یاد آورده درباره آن روز می‌گوید:

کاشان

آن روز دوازدهم محرم بود و ما مشغول کار بودیم که یکی از دوستان آمد و گفت: «آیت‌الله خمینی را دستگیر کرده‌اند». از شنیدن این خبر خدا شاهده که تمام بدنم شل شد؛ چند لحظه بعد رئیس شهربانی با معاون و مأمورین آمدند تا بلکه مانع تعطیل کارخانه بشوند؛ اما کارگرها با کمک يك عده از بازارها ریختند و ماشینها را خاموش کردند و دسته دسته از کارخانه به طرف مجسمه حرکت کردند. در اونجا عده زیادی جمع شده بودند و هرکس به مقتضای فهمش از قضیه يك شعاری علیه دستگاه می‌داد. يك عده هم که می‌خواستند قضیه را داغتر کنند آمدند و به جماعت [مردم] گفتند آیت‌الله سلیمانی را بردنش شهربانی که شلاق بزنند؛ مردم که این مطلب را شنیدند عصبانیت‌تر شدند و به طرف شهربانی حرکت کردند. رو به روی شهربانی که رسیدیم، اول مأمورین به ما گفتند برگردید، این قضیه دست ما نیست. اما مردم آن قدر ناراحت بودند که به این حرفها اعتنا نمی‌کردند، يك وقت دیدم مأمورین تفنگها را تو دستها جابه جا می‌کنند که مردم به طرف مأمورین هجوم بردند، آنها اول تیراندازی هوایی کردند، مردم می‌گفتند نترسید، این تیرها پنبه‌ای است و خطری ندارد. دفعه دوم که تظاهرکننده‌ها به طرف شهربانی حمله کردند، مأمورین تفنگهاشون را مستقیماً به طرف تظاهرکننده‌ها گرفتند و تیراندازی کردند. ناگهان من احساس کردم که نفسم قطع شد، ناخودآگاه دستم را بردم زیر قلبم، دیدم پر از خون شد. دیگه چشمهام جایی را نمی‌دید،

۱. تاریخ ضبط خاطره قبل از رحلت حضرت امام است.

اما متوجه شدم که مردم آمدند مرا از پیاده‌رو بلند کردند که از معرکه ببرند بیرون، دیدند تیراندازی شدید شد مرا توی جوب آب انداختند و فرار کردند! چند ساعت گذشت من یک لحظه به هوش آمدم فهمیدم در بیمارستان هستم، یکی از دکترها آمد بالای سرم و گفت: این دیگه مرده است! من چند ثانیه به هوش می‌آمدم و دوباره بی حال می‌شدم، اما توانایی هیچ حرکتی را نداشتم. آن موقع تنها دکتر جراح کاشان دکتر فولادی بود، ایشون آمد، دکترهای عمومی گفته بودند که وضع این خیلی ناچوره، دیگه کاری نمی‌شه براش کرد. دکتر فولادی گفته بود نه، فوراً باید عمل شود.

در آن روزها اصلاً امکانات پزشکی نبود. یادمه که آن روز بیش از ده هزار نفر آمده بودند که برای مجروحین خون بدهند؛ اما بیمارستان دستگاه ساده گرفتن خون را نداشت. اینها باید صبر می‌کردند تا خون از تهران می‌آمد. بالاخره ما را عمل کردند. در مدت پنجاه روز که ما بستری بودیم پلیس ما را تحت نظر داشت که فرار نکنیم. یک روز در حالی که هنوز من حال خوب نشده بود بردنم شهربانی در اونجا به من اتهام دزدی از بانک را زدند. یادمه یکی از مأمورین به من گفت شماها در شهربانی پرونده دزدی و چپاول داشتید می‌خواستید بریزید و پرونده‌ها را غارت کنید!

یاد: کارخانه چه روزی دوباره باز شد؟

عبدالله کهنه‌دوزی: کارخانه روز بعد از دستگیری امام با تهدید باز شده بود و ظاهراً جلوی کارخانه هم با کمک عده‌ای از مسئولین آن زمان جشنی به پا کرده بودند و یک نفر هم آمده بود و به شاه دعا کرده بود! و به خاطر این جشن گرفته بودند که مثلاً رژیم این طور برداشت کند که اینها در تظاهرات نقشی نداشته‌اند و سیاستهای شاه به خودش مربوط است. اما اکثر کارگران کارخانه در آن روز قلباً از رژیم شاه نفرت داشتند، چون در آن موقع کارگرها در اختناق شدید بودند و هیچ کس جرئت هیچ کاری را نداشت.

در پانزدهم خرداد تا آنجا که من اطلاع دارم در کاشان پانزده نفر مجروح شدند که یکی از آنها علی قدیری بود که در جا شهید شد. و بقیه که البته حالشان هم وخیم بود اما خواست خدا بود که زنده ماندند. یکی آقای شهیدیان بود، آقای رشادی به دهانش تیر زدند که هنوز هم لب‌هایش کج مانده است. آقای ناصر خدایی، آقای رزاقی، آقای محمد بجزاری و شاطر حسن بودند و عده‌ای که الان من نامشان را به خاطر ندارم. در آن روز زنها حضور چندانی

نداشتند، اما بعدها خانمها هم در تظاهرات بعدی شرکت می کردند. من لازم می دونم که این نکته گفته شود که در آن زمان مردم شهر ما اعم از زن و مرد يك لحظه ما را در بیمارستان تنها نگذاشتند و من به یاد دارم که مردم گروه گروه می آمدند و از مجروحین دلجویی می کردند. یادم است صدها نفر از اهالی آران و بیدگل با پای پیاده به کاشان آمده بودند تا در خیابانها تظاهرات کنند. این در حالی بود که ژاندارمها خیلی مردم روستاها را اذیت می کردند.

آران

خبر دستگیری حضرت امام در اطراف کاشان نیز باعث حرکت مردم شد. حجت الاسلام آقای شیخ حبیب الله قاسمی راد درباره شروع حرکت در آن روز این طور می گوید:

بعد از دهه محرم، خبر رسید که امام را دستگیر کرده اند... تا این خبر در بین مردم پخش شد، همه دکانها را بستند و ما، با يك جمعیتی به طرف کاشان حرکت کردیم. در بین راه، به ژاندارمها برخوردیم. آنها وقتی ما را دیدند، از ماشین پیاده شدند و شروع به تیراندازی کردند.

ما مقداری جلو رفتیم و همانجا ایستادیم. یکی از ژاندارمها اشاره کرد تو بیا جلو! خلاصه من رفتم جلو، مردم نیز دنبال من آمدند. گفتند: کاشان شلوغ است، همه آقایان را گرفته اند، برگردید که فایده ای ندارد. معلوم بود که ما را می ترساندند...

در هر صورت، جمعیت مراجعت نمودند، ولی تمام مغازه های آران بسته شد و همه جا قیام و اعتراض بود. در اینجا، یکی از بهاییها به امام توهین کرد. لذا مردم به خشم آمدند و به خانه بهاییها هجوم آوردند و خانه هایشان را خراب کرده و اثاثیه شان را شکستند و به خیابان ریختند.

یکی دیگر از شاهدان قضایای آران آقای محمود رجب زاده می گوید که خبر توهین به امام باعث شده نتواند خودش را کنترل کند و به خیابان آمده و سر و صدا به راه انداخته:

پس از پانزده خرداد، وقتی از منزل بیرون آمدم، مردم می گفتند آقا را دستگیر کرده اند. من هم آمدم، ببینم چه خبر است. در خود آران شنیدم که

بهایبها خوشحالی کرده و گفته‌اند: «موش توی تله افتاده است»!

موقعی که این خبر را شنیدم، نتوانستم خودم را کنترل کنم. آدمم توی خیابان و سر و صدا کردم که ای مردم! چه نشسته‌اید؟! کار به جایی رسیده که بهایبها دارند به رهبر ما توهین می‌کنند، می‌گویند موش توی تله افتاده است! پس شما چه مسلمانی هستید؟! مگر مسلمانی این است که آدم فقط نمازی بخواند و دیگر کاری به کارها نداشته باشد؟!!

در هر صورت، عده‌ای از بچه‌ها با یکدیگر همدست شدند و به خیابانها ریختند. همه در جستجوی بهایبها بودیم که ببینیم چه کسی آن حرف را زده است. اما هر کجا رفتیم، آنها را پیدا نکردیم. اینجا دیگر بچه‌ها تاب و تحمل خود را از دست دادند و به مغازه‌ها و خانه‌های بهایبها حمله کردند، آتش زدند و خراب کردند...!

بعد، آمدیم جلوی شهرداری آران، آنجا ایستادیم و شروع کردیم به داد و فریاد کردن و فحش دادن، حتی علیه شاه نیز شعار دادیم. در این موقع، عده‌ای پیشنهاد کردند که برویم کاشان! ما هم به راه افتادیم.

در بین راه به ژاندارمها برخورد کردیم. آمدند جلو و پرسیدند: کجا می‌روید؟ گفتیم: می‌رویم کاشان، ببینیم چه خبر است. گفتند: هیچ خبری نیست، برگردید. ما برادران دینی شما هستیم و به خاطر دوستی و هموطن بودن، صلاح می‌بینیم که شما برگردید، چون کاشان شلوغ است و ممکن است مأموران نظامی به شما تیراندازی کنند.

ما گفتیم: خیلی خوب، اگر خبری نیست، برمی‌گردیم. ناچار به آران آمدیم. همه‌جا را جستجو کردیم. ولی اثری از بهایبها نیافتیم... چند روزی گذشت و بعد، دستگیری افراد شروع شد.

یکی دو روز بعد، ژاندارمها آمدند و شروع کردند به دستگیری مردم و خیلی از جوانها را گرفتند. مرا نیز به عنوان سردهسته آنان معرفی کرده بودند. اما بعضی به من گفتند که اسم شما در لیست آنان نیست. از این جهت، من مخفی نشدم و در آران ماندم.

یک روز توی خانه بودم که دیدم در خانه را می‌زنند. وقتی درب را باز کردم، یکمرتبه چند تا ژاندارم ریختند داخل خانه و مرا گرفتند. یکی از ژاندارمها، سیلی محکمی به گوش من زد. در این لحظه مادرم جلو آمد و گفت: چرا می‌زنید؟ چه کار کرده است؟! حق ندارید چنین کاری بکنید و از

این حرفها! ژاندارمها يك جوابی دادند و مرا داخل ماشین انداختند و به بخش اداری آران - که الان شهرداری است - آوردند.

آنجا، مرا به داخل زیرزمینی بردند. روی تخت نشسته بودم که چند تا از ژاندارمها وارد شدند. یکی دستهایم را گرفت و دیگری پایم را. و خلاصه، تعدادی شلاق به کف پایم زدند. بعد هم، پرونده‌ای تشکیل دادند و به کاشان فرستادند.

در ژاندارم‌ری کاشان، سروانی بود به نام «سروان یاسمی». همین که از در ژاندارم‌ری وارد شدم، سیلی محکمی به صورتم نواخت... يك شبانه روز مرا نگه داشتند و سپس به ساواک قم فرستادند.

وقتی وارد سازمان امنیت قم شدیم، بازجوی ساواک پس از مقداری تهدید، پرسید، تو فلانی هستی؟ گفتم: بله! گفت: خوب، ما تو را در آسمانها می‌جستیم، در زمین به چنگ ما افتادی! و متأسفانه يك گلوله بیشتر برایت نگذاشته‌ایم. گفتم: حالا اگر بنا باشد من بخورم، چه یکی باشد، چه ده تا، برای من تاثیری ندارد. دیگر بالاتر از سیاهی، رنگی نیست!

گفت: مثل اینکه خیلی هم جرئت داری، بیریدش! مأموران مرا به اتاقی آوردند که چند زندانی دیگر هم آنجا بودند. حدود نیم ساعتی که گذشت، خربزه‌ای آوردند و گفتند: حالا بخورید، تا ببینیم چه می‌شود. مشغول خوردن خربزه بودیم، که ناگهان درجه‌داری وارد شد، دو نفر هم دنبالش بودند. یکی از آنها مرا معرفی کرد و گفت: این، همان شخص است. من هم، همان‌طور که چاقو توی دستم بود، خربزه را پاره می‌کردم و می‌خوردم! درجه‌دار با تندی گفت: این چاقو را از دستش بگیرد! آنها آمدند و چاقو را از من گرفتند.

يك شب مرا در ساواک قم نگه داشتند. فردا صبح، به اتفاق چهار نفر دیگر، ما را سوار کردند و به سوی تهران راه افتادند. در حوالی شمیران و نزدیک سینمای مولن‌روژ، داخل کوچه‌ای شدند و ما را به ساختمان بزرگی راهنمایی نمودند. به محض اینکه وارد شدیم، من به توالت رفتم. وقتی بازگشتم، رفقای خود را ندیدم. ژاندارمها چشمان مرا بستند و سوار ماشین دیگری کردند و از آن ساختمان خارج شدند. از آنجا، مرا به محل دیگری آوردند، که بعداً فهمیدم زندان شهربانی است.

مدتها از دستگیری من می‌گذشت، اما خانواده‌ام نمی‌دانستند من کجا هستم. برادرم، بارها به زندان شهربانی تهران مراجعه کرده بود، ولی آنها گفته

بودند: ما اصلاً چنین کسی نداریم. خلاصه، دوستی داشتیم که با اخوی من، خیلی رفیق و صمیمی بود. برادر آن شخص، سرلشکر افضلی بود. و بالاخره، با توصیه او، به برادرم اجازه ملاقات دادند...

حدود پنجاه روز بود که از دستگیری من می گذشت، اما هیچ گونه بازجویی از من نکردند. بالاخره، روزی مرا به اتاق بازجویی بردند. بازجو گفت: اگر می خواهی آزاد شوی، هرچه می پرسیم، راستش را بگو، تا آزادت کنیم. گفتم: من هرچه را بدانم، می گویم. هرچه را هم ندانم، نمی گویم! در پرونده اتهامی من این طور آمده بود که وی راننده است و گواهینامه دارد و در جلوی شهرداری کاشان با اسلحه سرد دیده شده و مردم را نیز تحریک کرده و به خاندان سلطنتی دشنام داده است!

بازجو از من پرسید: آیا تو همان راننده ای نیستی که ماشین جیب هم داری و جلوی شهرداری مردم را تحریک می کردی و به شاه و خاندان سلطنتی فحش می دادی؟!

گفتم: شما می توانید راجع به این مسئله تحقیق کنید. شما از اداره راهنمایی و رانندگی بپرسید، اگر بنده کوچکترین سابقه رانندگی داشتم، هرچه در این پرونده ذکر شده، درست است و اگر غیر از این باشد، همه را بهاییها علیه ما گفته اند. آنها این دروغها را علیه ما نوشته اند که ما را سرکوب کنند. گفت: چنین چیزی امکان ندارد!

گفتم: من، الان اینجا در دست شما هستم، با کسی هم نمی توانم تماس بگیرم. شما تحقیق کنید، اگر گفتند ایشان سابقه رانندگی دارد، گواهینامه دارد و ماشین دارد، هرچه گفته اند درست است و من قبول دارم. هر مجازاتی هم که باشد، می پذیرم. اما اگر غیر از این باشد، هیچ کدام از این اتهامات را قبول ندارم. اینها را بهاییها علیه ما نوشته اند!

بازجو پرسید: پس شما گواهینامه نداری؟ گفتم: نه! گفت: راننده هم نیستی؟ گفتم: نه! گفت: ماشین هم نداری؟ گفتم: خیر! می توانید درباره همه اینها تحقیق کنید. چهار روز از این بازجویی گذشت، يك روز موقع ناهار، اسم مرا از بلندگو خواندند. رفتم، گفتند: شما آزاد هستی!

تقریباً مدت پنجاه روز در بازداشت بودم. موقعی که به آران رسیدم، مردم جمع شدند، استقبال کردند، گوسفند کشتند و چند روز، دید و بازدید مفصلی داشتیم. دو - سه روزی که گذشت، باز از ژاندارمری کاشان مرا احضار

کردند. گفتم: چی شده است؟ گفتند: خیر آمده که شما از تهران فرار کرده اید! گفتم: آخر، شما آن قدر فکرتان نمی رسد که فرار کردن از زندان شهربانی تهران مشکل است؟ اگر ملخ هم بخواهد از سینه آن ساختمان بالا برود، نمی تواند، گذشته از آنکه روی پشت بام نیز، نگهبان هست.

گفتند: در هر صورت، شما باید بیایید کاشان و برگردید. خلاصه حرکت کردیم و آمدیم کاشان. آنجا، سروان یاسمی يك نگاهی کرد و گفت: نه! شما نیستید؛ اسم متهم، محمود است، ولی فامیلش چیز دیگری است! شما آزاد هستی و فوراً، مرا برگرداندند...

حجت الاسلام شیخ حبیب الله قاسمی راد نیز جریان دستگیری؛ بازجویی و برخورد ساواک را این طور شرح می دهد:

در این رابطه عدة زیادی دستگیر شدند و به زندان افتادند. من هم، مدتی فراری و مخفی بودم. مأموران، شبها به منزل می ریختند و زن و بچه و اهل خانه را اذیت می کردند و در جستجوی من بودند. ناچار رفتم و خود را معرفی کردم.

در بازجویی، مأمور ساواک به من گفت: پانزده خرداد را، تو در آران به وجود آوردی! منبرهای تو بود که مردم را تحریک کرد، که خانه بهایان را خراب کردند! و در جای دیگر هنگام بازجویی به من گفتند: آخر، مگر غیر از خمینی، مرجع دیگری نیست؟ شما فقط همین يك نفر را عالم حساب کردید؟ مگر نمی دانید که گوشت و استخوان با گلوله وفق نمی دهد؟! گفتم: ما خودمان می دانیم که دست خالی با گلوله جور در نمی آید، اما چطور شده که مردم حاضرند تا این حد، جانفشانی بکنند؟ برای اینکه دین، در معرض خطر قرار گرفته است. یعنی ما از مذهبمان دفاع نکنیم؟ از مرجع خودمان دفاع نکنیم؟!

بازجو گفت: حالا من از تو می پرسم: آیا خمینی بالاتر است یا آقای حکیم، یا علمای دیگر؟ گفتم: من نمی دانم چطور با شما حرف بزنم، آیا مثل يك متهم که در چنگال شما اسیر است حرف بزنم، یا مثل دو تا برادر؟! گفت: نه! آن طور که دو تا برادر با هم صحبت می کنند، نظرت را بگو!

گفتم: اگر این جور حرف بزنم، اشکالی نخواهد داشت؟ گفت: نه! گفتم: والله، امام از همه اینها بالاتر است! این جمله را که گفتم، دستم را گرفت و گفت: خودت را به دردرس خواهی انداخت، ما را هم گرفتار خواهی کرد...!



یکی دیگر از متهمان حمله به بهاییها در پانزده خرداد ۴۲ آقای احمد عابداف می‌گوید که پس از مدتی تحت تعقیب بودن خود را معرفی کرده است:

بعد از ظهر، دوستان آمدند، همه دور هم نشسته بودند، خیلی هم افسرده و ناراحت بودند. بحث می‌کردیم که چه کنیم و چه نکنیم و از این حرفها. شب هنگام، از محله بهاییها خبر آوردند که آنها از دست شما شکایت کرده‌اند، که علیه شاه شعار داده‌اید، چند خانه را نیز تفتیش کرده‌اند و حالا صلاح نیست که شما در آران باشید، هرچه زودتر مخفی شوید!

ما، تا اذان صبح بیدار بودیم. بعد از اذان صبح، با چند نفر از دوستان رفتیم توی دشت و تا ظهر، آنجا ماندیم. بعد از ظهر هم، به اتفاق آنها از بیراهه به «آب شیرین» رفتیم، از آنجا سوار ماشین شدیم و به قم آمدیم.

مدتی در قم بودیم. چند روزی که گذشت، فهمیدند که ما توی قم هستیم. یکی از برادران گفت: صلاح نیست که دیگر ما اینجا بمانیم. از این جهت، رفتیم تهران چند روزی آنجا بودیم و پس از تهیه مقداری پول، بلیت گرفتیم و به سمت مشهد مقدس حرکت کردیم.

حدود دو ماه و نیم در مشهد ماندیم. روزها به حرم می‌رفتیم و زیارت می‌کردیم. شبها هم، به منزل یکی از بستگان می‌آمدیم و می‌خوابیدیم. در این مدت، مرتب خبر می‌رسید که هر شب، مأموران به خانه‌تان می‌ریزند و دنبال شما هستند. بعد از دو ماه و نیم پیغام دادند که بیایید خودتان را معرفی کنید، بعضی از برادران، خودشان را معرفی کردند و آزاد شدند. احتمال می‌رود که اگر شما هم خودتان را معرفی کنید، آزادتان نمایند.

البته کار من مشکلتر از دیگران بود. چون یکی از کسانی که نامشان، به عنوان سردهسته تظاهرات در گزارش آمده بود، من بودم. از این جهت، کمی ملاحظه می‌کردم. لذا پیغام فرستادم که شاید آنها را آزاد کرده‌اند و منظورشان دستگیری من باشد. دوستان تلفن زدند که نه! این طور نیست، نگران نباشید!

ما هم، حرکت کردیم و به تهران آمدیم. صبح زود، به اتفاق آقای حسن مرادی، به پادگان عشرت‌آباد رفتیم و خودمان را معرفی کردیم. ما را به يك اتاق بزرگی راهنمایی کردند، چند نفر هم آنجا نشسته بودند. یکی از آنها

پرسید: پسر! سمت چیست؟ من نیز، اسم و فامیلم را گفتم. گفت: سردهسته تظاهرات تو بودی که علیه شاه، شعار می دادی؟!

گفتم: نه! چنین چیزی نبوده است. گفت: آخر، شما پرونده دارید و این طور گزارش رسیده است. گفتم: بنده، پدری دارم که هفتاد سالش است. من هم فرزند بزرگش هستم، شغلم هم کشاورزی است، هر روز صبح باید بلند شویم و برویم صحرا. مزرعه ما نیز تا آران، شش کیلومتر فاصله دارد. حالا نمی دانم، آن روز چه اتفاقی افتاد که ما، توی آران ماندیم و به صحرا نرفتیم...!

خلاصه، چند تا سؤال کرد و بعد به مأمورین گفت: او را ببرید! آنها مرا به يك سلولی بردند، گفتند: همین جا بنشین! مدتی که گذشت، یکی از مأموران آمد و گفت: پسر جان! برو، هرچه بوده، راستش را بگو تا آزادت کنند! گفتم: چیزی نبوده، هرچه بوده، گفتم. گفت: نه! اگر راستش را بگویی، آزادت می کنند و اگر بخواهی دروغ بگویی، اعدام و تیرباران هست!

چند لحظه بعد، دوباره مرا پیش همان بازجو بردند. بازجو گفت: پسر! شما علیه شاه تظاهرات کردید؟ گفتم: خیر! ما علیه شاه تظاهرات نکرده ایم، ما مسلمانیم و به خدا و پیامبر اعتقاد داریم، هیچ وقت بی جهت تظاهرات نمی کنیم. چند تا سؤال دیگر پرسید و بعد گفت: آقای خمینی را می شناسی؟ گفتم: بله، ما آقای خمینی را می شناسیم، ولی شخصاً خودش را ندیده ایم، چون با ایشان تماس نداشته ایم، به عنوان يك مرجع ایشان را می شناسیم.

پرسید: آیا هیچ وقت به خانه اش رفته ای؟ گفتم: نه! ما هیچ وقت به خانه آقا نرفته ایم. گفت: پس چطور ایشان را می شناسی؟ گفتم: خوب، وقتی همه مردم ایران او را مجتهد می دانند و به او ایمان دارند، ما هم جزو آنها هستیم! دوباره، مرا به يك اتاق بزرگی بردند و آنجا نگه داشتند.

يك ساعت بعد، دو نفر آمدند و گفتند: برو، خواهش کن، بگو اشتباه کردم و اینها! گفتم: خیر، ما اشتباهی نکرده ایم و کاری انجام نداده ایم که خواهش بکنیم! دوباره، مرا پیش همان بازجو بردند، گفت: پسر! حالا دستور می دهم اعدامت کنند. گفتم: اختیار با شماست، حالا شما هرکاری بخواهی، می توانی انجام بدهی. ما هرچه بود، گفتیم!

مدتی مرا نگه داشتند. بعداً يك نامه ای به دست من دادند و گفتند: ما، تو را به پدرت بخشیدیم، برو و دیگر از این کارها نکن. من هم، نامه را برداشتم و به آران آمدم. نامه را به زاندارمری بردم و تحویل دادم، چون در تعقیبم بودند.

دیگر از آن به بعد مزاحم من نشدند.

برای پی بردن به چگونگی رخ دادن يك واقعه می توانیم به نقل ساده یکی از شاهدان عینی و یا گزارش يك مأمور اکتفا کنیم، اما آنچه تمامی حقیقت يك واقعه است زمانی به خوبی ترسیم می شود که نگاه کاوشگر خود را بر تمامی زوایای حادثه باز کنیم، یا به عبارت دیگر دیدن يك واقعه از زاویه های گوناگون، تحقیق پیرامون آن را آسان تر می کند. چند خاطره ای که در صفحات گذشته به نظر خوانندگان رسید از زبان کسانی بود که هر يك به نحوی در جریان پانزده خرداد آران نقشی داشتند، اما آقای یوسفی همچنان که خواهید خواند خود صادقانه می گوید هیچ خبر و اطلاعی از پانزده خرداد نداشته است! و مشغول کسب و کار خود بوده است که مأمورین او را دستگیری می کنند و او در عین بی نقشی، نقش بسیار جالبی را ایفا می کند که شنیدن چگونگی دستگیری و مراحل بازجویی از وی - با گوش مخصوص وی دارای نکات بسیار جالب و شنیدنی است:

غلامعلی یوسفیان: ما هیچ خبر و اطلاعی از این پانزده خرداد نداشتیم. آن روز ما هفت تا قالی داشتیم می بردیم کاشان. رفتیم تا راست «پشت بلند» از آنجا که برگشتیم پیش ماشاء الله سلطانی که هر روز برایش خامه و «بودزیر» و اینها می بردیم؛ این به ما گفت: امروز آقای خمینی رو گرفته اند ما رفتیم بازار بسته است؛ يك غوغایی است تو کاشان و به ما گفت برگرد. چند تا بیدگلی هم بودند برگشتند. ما هم برگشتیم آمدیم آران. دو ساعت از ظهر می گذشت، حالا دیگه خودمون تشنه و گشنه؛ مالهامون خسته؛ رفتیم قالیها را خانه صاحبش گذاشتیم و رفتیم خانه. آن روز دیگه از خانه بیرون نیامدیم، بس که خسته بودیم روز دیگرش بیرون آمدیم رفتیم صحرا رعیتی؛ بعد از چهار روز رفتیم قالیها را از خانه ها برداشتیم بردیم کاشان. این مقدمه گذشت تا چهل روز بعد از خرداد. آب «گلچین آباد» کم شده بود يك دنگ دیگه آب می آمد صحرا به قدر پنجاه «سرجه^۱» دو قفیر^۲، هویج کاشتیم و دو قفیزش هم به

۱. ده دقیقه آب به اصطلاح محلی.

۲. $\frac{1}{4}$ جریب است.

خیالم خیار کاشتیم. بونه خیارها را کندیم، وجین هویج می کردیم؛ مالهامون را هم بسته بودیم تو سفال داری می چریدند؛ یه وقتی دیدیم دو تا امنیه با علی اکبر خادم اینها آمدند بالا سرمون؛ ما برخوردشون هم نشدیم؛ آمدند گفتند چی چیه اسمت؟ گفتم: غلامعلی. گفت: غلامعلی یوسفیان، بلند شو! گفتم: چه کردم بلند شوم؟!

گفت: تو در پانزده خرداد همه خانه های مردم را برجیدی دکانها را برجیدی^۱. گفتم: من؟! گفت: آره تو. گفتم: خیلی خوب پس بیا بگیر؛ [دستگیر کن] عباسقلی هم با من سر زمین کار می کرد. بهش گفتم تو این مالها را بردار برو در خانه، اینها را تو خونوشون کن نگه می دارند. گفت: خیلی خوب.

ما هم دنبال اینها راه افتادیم ما را بردند بیدگل آنجا هر کاری کردند که ما ناهار بخوریم، نخوردیم. از آنجا ما را بردند کاشان سه بعد از ظهر بود رسیدیم کاشان. آنجا يك نفر بود اسمش حسین بود و يك سیاه هم بود که الان اسمش را نمی دانم. این حسین هی بنا کرد از من و ارسی کردن. گفتم: والله بالله من هیچ اطلاعی از قضایا ندارم، آن روز ما رفتیم نیمه راه شهر و برگشتیم و تا شام از خانه بیرون نیامدیم ما نبودیم...

آن شب ما همان جا بودیم، بهش می گفتند باغ سردار؛ تا نصفه شب؛ نصفه شب يك مأموری آمد به نام داوودیان. گفت غلامعلی یوسفیان کیه؟ گفتم: منم. گفت: بلند شو بیا. آمد سه چهار تا ترکه ها را از توی آب برداشت. حالا ما هم يك جلقه پوشیدیم با يك پیراهن. این قدر این ترکه ها را تو بدن ما زد که نمی توانستم دستم را خدا شاهد است بلند کنم. آخر این محمدعلی پهلوان با آن ناصر سامانی بلند شد بهش گفت: که چی؟ تو بر این می زنی؟ این را می شناسیم، این کاره ای که تو می خواهی این نیست؛ این دیگه ترکه به ما نزد؛ تا اینکه صبح قرار شد من و شخص دیگری به نام حسینعلی قصاب که از آران بودیم ما را ببرند تهران، دادگاه ارتش حالا من که در عمرم نه از کسی شکایت کردیم و نه کسی از ما شکایت کرده، يك امنیه را که می دیدیم زهره می کردیم، خب کسی که جایی را ندیده است، خوب تو ماشینمون کردند، اینجا خیلی بودیم، ما دو نفر از آران بودیم، يك نفر از مشکان بود، بهش می گفتند صولت،

۱. یعنی دزدیده ای

يك پيرمرده‌ای بود می‌گفت اينها را می‌کشندشون، ديگه بر نمی‌گردند، يا می‌روند زندان ابد؛ کارهایی که اينها کرده‌اند، دادگاه ارتش کسی را ول می‌دهد؟ نخیر! بالاخره رسیدیم تهران، ساعت دو و نیم بعدازظهر بود. گفتند اينجا بایستید تا جناب سرهنگ بیایند بروید محاکمه. اين پسر نارنجيه اهل کاشان، اين هم آنجا سرباز بود، از ما پرسید چیزی خوردید؟

حالا ما هم از صبح گشنه و تشنه؛ گفتیم نه. اين رفت برای ما قدری نان و چایی آورد خوردیم و ایستادیم تا آمدند. آنجا چیزی که ما دیدیم طيب را با سیزده نفر آورده بودند. جایی که ما ایستاده بودیم سایه بود، اما اينها را توی آفتاب يك چاله بود، قدری «ریز» ریخته بودند و اينها را توی اين ریزها و دورش هم امنيه و سربازها بودند.

همچنين که سرهنگ آمد کاغذ را دستش دادند اول ما را صدا زد، بس که ما حراف بودیم؟!

اول ما را صدا زد ما رفتیم تو؛ يك اتاق بود عكس اعليحضرت؟! را بزرگ زده بودند که آدم همچين زهره‌اش از اين عكس می‌رفت، حالا اين از چوب بود؛ ولی همچين درست کرده بودند که آدم زهره‌اش می‌رفت، يك نفر پشت در بود، آن طرف هم يك تخت گذاشته بودند يك نفر هم که [هيكلش دو برابر هيكل] اين حاج احمد بود به كمرش شمشير بسته بود تا روی پایش. نامرد بی‌انصاف می‌گفت شما را ديگه می‌برند زندان ابد. ما پيش خود می‌گفتیم راست می‌گوید اين. يك كچل بود آن سمت، ظاهراً بازبرس دادگاه بود؛ سرهنگ محققی هم محاکمه می‌کرد، حرف می‌زد؛ يك صندلی سیاه آن سمت و يك صندلی سیاه هم اين سمت بود، ما هم ایستاده بودیم [با لباس کار و کشاورزی] جورابمان هم پاور کشیده؛ گفت بنشین روی صندلی؛ نشستیم حالا بفض گلوی ما را گرفته ديگه نمی‌تونیم صحبت کنیم؛ به قدر چهل دفعه اين سرهنگ می‌گفت پدرجان بگو ببینم در پانزده خرداد تو چه کردی؟

آن یکی هم حرف نمی‌زد اما همهٔ حواسش جمع ما بود. پدرجان تو در پانزده خرداد چه کردی؟ می‌گفت و گفت؛ می‌گفت پدر به خدای يکتا اگر همهٔ آران را چاپیده باشی اگر من چیزی درباره‌ات بنویسم؛ بگو؛ ابدأ صحبتی نکردیم؛ يك هو اینکه آن پشت در ایستاده بود عصبانی شد نتوانست خودش را

نگه دارد گفت تو می دانی کی با تو صحبت می کند که تو حرف نمی زنی؟ تا این سر ما فریاد زد؛ سرهنگ از جای خودش پاشد و رفت برایش؛ بهش گفت: پدرسوخته مادر... من این را محاکمه اش می کنم یا تو؛ پدرسوخته تو چه حقی داشتی که باش صحبت کردی؛ هی سرهم ده بیست تا فحش بد بش داد؛ حالا دیگه همین طوری که ما ترسیده بودیم این زهرش و رنگش مثل مهتاب شد؛ این قدر ترسید آمد نشست و آن یکی [مأمور] آن سمتی گفت: جناب سرهنگ؛ گفت: بله. گفت: این بغض راه گلوش را گرفته اجازه اش بده گریه کند سرهنگ گفت: پدرجان گریه کن؛ تا گفت: گریه کن که ما بنا کردیم گریه کردن، قریب نیم ساعت گریه کردیم اشک ریختیم به خدای یکتا این یک دستمال مشکی از توی کشوی میزش درآورد، این قدر گریه کردیم که این دستمال پر از اشک شد. حالا دیگه زبانمان باز شد. گفت صحبت کن. حالا قسم خوردیم به خدای یکتا اگر این چیزهایی که شما به من می گوید من دیده باشم یا پانزده خرداد من جایی را دیده باشم؛ قالی بار کرده بودم رفتم راه کاشان توی راه گفتند کاشان شلوغ است، کسی به کسی نیست، در حجره ها بسته است، قالی را کسی تحویل نخواهد گرفت؛ برگشتیم آران رفتیم توی خانه و تا شام از خانه بیرون نیامدیم؛ حالا بعد از چهل روز ما را گرفتند و حالا قضایا این طور شده؛ شهر کنکمون زدند تا آمدیم اینجا، ما یک رعیت بودیم یک آبی داشتیم کم شد، حالا رفتیم چارواداری، عیال بارم، هشت تا بچه دارم، دیدیم خرج مون با این رعیتی اداره نمیشه کرایه کشی می کنیم، حالا ما را آوردند اینجا. اون یکی [مأمور] گفت جناب سرهنگ به خدا این راست می گوید، آنهایی را که این کارها را می کنند نمی آورند اینجا... این طوری شد که بالاخره ما را آزاد کردند و ما آمدیم آران.

* * *

خاطراتی که به نظر خوانندگان رسید گزیده ای از خاطرات مفصلی است که از وقایع پانزدهم خرداد کاشان و آران تهیه شده و به دلیل حجم زیاد این خاطرات، موفق به درج تمامی آن نشدیم. امیدواریم در فرصتهای دیگری از این خاطرات استفاده کنیم. ضمناً تشکر می کنیم از کسانی که خاطرات خود را در اختیار ما قرار دادند و پوزش می خواهیم از آنها که موفق به انتشار خاطرات آنها نشدیم. اسامی این عزیزان به این

شرح است:

آقایان: عباس یوسفیان، محمدرضا محرابی، حاج حسین عالمی، رحمت‌الله شیبوری، حسین گوهری، حسین علیجان‌زاده، رجبعلی حق‌پناه، علی‌اکبر واعظ‌نیا، علی داروغه، محمود رجب‌زاده، احمد عابدآف، محمد غیرتی، محمدحسن متوسل آرانی، احمد آهنگریان، فکریان، حسن مرادی، ناصریان، عباس مؤذن‌پور، محمد سرکاری، تقی انیسی، محمد حاجی‌پور. به خصوص تشکر می‌کنیم از حجت‌الاسلام شیخ حبیب‌الله سلمانی آرانی که در گرفتن و ضبط این خاطرات ما را یاری کرده‌اند.

تبریز

حجت‌الاسلام سید حسین موسوی تبریزی: من دههٔ محرم سال چهل و دو و در جریان پانزده خرداد آن سال در تبریز بودم. بنا به دستور حضرت امام که گفتند همه بروند تبلیغ، من به تبریز رفتم. آن وقت تبریز یکی از شهرهای بسیار فعال در زمینهٔ تبلیغات ضد رژیم بود. من هیچ‌گاه آن منبرها یادم نمی‌رود. کمتر زمانی حتی در زمان انقلاب پنجاه و هفت آن ازدحام پای منبرها را به یاد نمی‌آورم و همچنین جمعیت دسته‌جات خیلی عظیم بود. تبریز دسته‌جات خیلی مفصلی دارد، وقتی در بازار می‌آیند خیلی چشم‌گیر است از روز پنجم تا دوازدهم محرم (که روز سوم کشته شدن حضرت اباعبدالله الحسین است)؛ آن روزها همهٔ شعارها در رابطه با مبارزات سیاسی بود و عکس حضرت امام را به تمام پرچمها زده بودند؛ البته عکس آقای شریعتمدار را هم بعضیها زده بودند؛ و حسابی در رابطه با مبارزات سیاسی فعال شدند و به خصوص در روز عاشورا علمای تبریز تصمیم به یک حرکت سیاسی مهم گرفتند. آن روز مثل حالا نبود، حداقل پنجاه‌الی شصت مجتهد پیرمرد شاگرد مرحوم حاج شیخ عبدالکریم یا آقا ضیاء یا آخوند یا نائینی در تبریز بود که الان شاید دوتاش هم نباشند، چندتای از آنها که یادم هست: مرحوم حاج شیخ احمد اهری، آقای سید احمد بادکوبه‌ای، مرحوم آقا سیدعلی مولانا، مرحوم آقای حجت، مرحوم آقا میرزا قاسم گرگری، مرحوم آقای مستنبت غروی، آقای دروازه‌ای، مرحوم آقای مفید همه بودند. اینها تصمیم گرفتند که دسته‌جمعی به

عنوان عزاداری بیابند بازار و این برای اولین بار و در تبریز مرسوم هم نبود، لکن این به عنوان مبارزه بود و قرار شد عده‌ای از مؤمنین هم دنبال اینها راه بیفتند. حتی مرحوم حاج شیخ احمد اهری که ایشان پیاده برایش مشکل بود راه بیاید، چون تنگی نفس داشت و بسیار پیر بود، ایشان مسجدهش در بازار بود و با ماشین نمی‌توانست رفت و آمد بکند. يك الاغ مخصوص داشت که با آن رفت و آمد می‌کرد. حتی تا مقداری از راه را با آن آمد و يك مقدار که در وسط بازار ازدحام شد پیاده آمد و همه آمدند در يك میدان ماندی هست در چهار سوی وسط بازار و بازار کلاه‌دوزان، آمدند آنجا نشستند روی زمین، هر که آمد جمع شد؛ ازدحام عجیبی شد. چند تا از نوحه‌خوانها، مداحها، آمدند اشعاری خواندند و بعد یکی از این آقایون سخنرانی کرد و آنجا به صورت قطعنامه نوشته نشده‌ای خواسته‌های خود را اعلام کردند و گفتند آنچه آقای خمینی می‌گوید باید اجرا شود.

این از روز عاشورا بود، اما روز دوازدهم محرم خبر رسید که آقای خمینی را گرفته‌اند؛ همه مغازه‌ها و بازار را بستند و همه جا اعتراض بود.

عصرها همه، علما، طلبه‌ها، مردم همه جمع می‌شدند در داخل اتاق بازرگانی تبریز که در خیابان ارتش است و مردم می‌ریختند جلوی اتاق بازرگانی و ازدحام جمعیت بود و هر روز یکی از آقایون علما از اتاق بازرگانی می‌آمد با مردم صحبت می‌کرد. مردم شعار می‌دادند و خواستار آزادی امام بودند و [تهدید می‌کردند که اگر امام آزاد نشود] چه می‌کنیم؛ چه می‌کنیم؛ این آقایون هم می‌گفتند خیلی خوب شما صبر کنید ما مرتب با مرکز در تماسیم؛ تا پانزده روز این‌طور بود. بعد از پانزده روز از آقای شریعتمداری نامه‌ای گرفتند که مردم دکانها را باز کنند ما خودمان اقدام می‌کنیم و [وعده‌هایی دادند].

نکته جالبی که من از آن روزها به یاد دارم روحیه عجیب مردم از لحاظ تعاون و همکاری در این پانزده روزه اعتصاب بود. خدا رحمتش کند پدر من خودش بضاعت چندانی نداشت، اما چون در داخل بازار مورد اعتماد بود پیش تجار و بازاریها، توسط ایشان به کسانی که در بازار وضع مالی خوبی نداشتند به کاسبه‌های جزء کمک می‌شد، به کسانی که متضرر شده بودند کمک می‌کردند.

خاطرات آقای سید محمد الهی - از شاهدان و دست‌اندرکاران وقایع آن روز -

حاوی نکات دیگری از وقایع انقلاب در تبریز است. آقای الهی بر نقش آیت‌الله قاضی در حرکت تبریز تکیه دارد.

آیت‌الله قاضی و پانزده خرداد

مرحوم قاضی [به صورت معمول] روزهای چهارشنبه بعد از نماز مغرب و عشا، منبر می‌رفتند و عقاید می‌گفتند، اما پس از دوم فروردین چهل و دو [حمله به فیضیه و طالبیه] ناگهان لحن منبرشون عوض شد و شروع کردند به گفتن مسائل روز. تدریجاً هم مردم بیشتری جمع شدند.

آقا به من فرمودند در محور مبارزه با رژیم شاه با تمام تشکیلات سیاسی و غیرسیاسی تماس بگیریم، در این رابطه من با جبهه ملی، نهضت آزادی، انجمن اسلامی دانشجویان و بعضی گروه‌های دیگر که اسامی آنها یادم نیست تماس گرفتم تا بر محور مبارزه با استیلا و دیکتاتوری شاه با اینها همکاری کنیم - این نکته را قبلاً بگویم که زمینه طرفداری از شاه در این استان [آذربایجان] بسیار قوی‌تر از جاهای دیگر بود. علت آن هم چند چیز بود: حکومت پیشه‌وری و اشغال روسها، وجود حزب توده، مهاجرین روس قفقازی؛ همه اینها زمینه مساعدی برای حکومت شاه در این منطقه فراهم کرده بود که مبارزه با آن خیلی مشکلتر از جاهای دیگر بود. يك عده از آقایون به اصطلاح اهل علم و معتمدین مردم علناً از شاه طرفداری می‌کردند و مردم هم این را عیب نمی‌دانستند.

در چنین شرایطی مبارزه آغاز شد. جلسه‌ای تشکیل شده بود از آقایون مشهور شهر، آیت‌الله شیخ عبدالحسین غروی آیت‌الله مجتهد سرابی، آقای حاج سید محمد علی انگجی و آقای مستمسک غروی، چهار نفر از علمای شهر؛ همچنین شرکت کنندگان دیگر این جلسه عبارت بودند از علی زرین نگار و رحیم و طنخواه از جبهه ملی، آقایان مهندس حبیب یکتا و دکتر سید محمد میلانی از انجمن اسلامی دانشجویان. همیشه آقای قاضی در این جلسات شرکت می‌کرد و من هم بودم. این جلسات سیار بود و هفته‌ای يك بار تشکیل می‌شد. در این جلسات مسائل روز شهر را بررسی می‌کردند، صدور اعلامیه‌ها زمینه‌سازی می‌شد، از مبارزات روحانیت و دانشگاه الهام می‌گرفتیم و مبارزات مردم، درگیرها و دستگیرها همه‌اش آنجا منعکس می‌شد.

در ارتباط با انتشارات، پیرمردی را پیدا کردیم که سابقه توده‌ای داشت، البته حزب توده اول که بعداً اینها را ولش کرده بود و پیرمرد بود. ما این رو هزینه‌اش را تأمین می‌کردیم، این ارتباط ما را با چاپخانه و انتشارات برقرار می‌کرد و هیچ‌کس این مسئله را نمی‌دانست، ما اعلامیه که می‌نوشتیم و به نظر آقا می‌رسید بعد از اینکه تأیید می‌شد آن دست خط را می‌دادیم به آن بابا و بعد شبانه ما چاپ شده‌اش را تحویل می‌گرفتیم و توزیع می‌کردیم. این چاپخانه مهد آزادی، بود که تا آخر عمر این مرحوم سیدجواد پیمان رحمت‌الله علیه فرصت نکردیم بهش بگوییم ما می‌دانستیم این اعلامیه‌ها را تو چاپ می‌کردی! و این بابا پارسال مرد و این آرزو را با خودش برد.

بخش اعلامیه

کیفیت توزیع این‌طور بود که يك عده از بچه‌های متعهد و مؤمن، شهر را بین خودشان تقسیم کرده بودند هر کدام در منطقه خاص خودش اعلامیه‌ها را توزیع می‌کرد، از در خانه‌ها می‌انداختند تو، همچنین به دیوارها می‌چسباندند و به دکانها می‌دادند. يك عده هم بودند، در ارتباط با شهرهای دیگر، اینها هم وقتی اعلامیه آماده می‌شد می‌آمدند سهم خود را می‌گرفتند و می‌بردند. توزیع‌کنندگان اعلامیه در شهر اکثراً دوچرخه داشتند، به همین جهت آن موقع مشهور بودند به «دوچرخه‌سواران قاضی»

محرم چهل و دو و پانزده خرداد در تبریز

تا شب محرم رسید. هر سال محرم؛ دعا کردن به شاه سنت شده بود. دسته‌جات حرکت می‌کردند می‌رفتند باشگاه افسران و آنجا دعا می‌کردند به شاه. آن سال اولین حرکت این بود که آقا فرمودند ما دیگه قهریم، نباید دسته‌جات حسینی بروند باشگاه افسران تعزیه‌داری بکنند. چند نفر از بچه‌ها مأمور شدند که جلوی روضه‌خوانها را که می‌رفتند آنجا بگیرند [يك مورد که یادم هست] حاج غلامرضا اصلان‌زاده و غلامحسین رونقیان جلوی آقای هشترودی را گرفته بودند. این اولین برخورد آشکار مردم با این قبیل افراد بود. آن سال دسته‌جات باشگاه افسران نرفتند و از آن تاریخ به بعد تعقیب و

دستگیری بچه مسلمانها آغاز شد. قبلاً این جوروی اذیت نمی کردند، چند روزی می گرفتند و آزاد می کردند، اما از آن تاریخ کتک و فشارهای مختلف شدت گرفت.

کار دیگری که آن سال آقای قاضی انجام دادند این بود که قبل از محرم دعوت کردند از اهل منبر در خانه شان، اینها جمع شدند در خانه آقای قاضی و تنها فرد کلاهی [غیرروحانی] در آن خانه من بودم. در آن جلسه آنها قسم خوردند با کلمه «لله علی» همه شون، که در ماه محرم علیه دولت بگویند. یاد: کسانی که در آن جلسه هم قسم شدند چه کسانی بودند، آیا اسامی آنها را به یاد دارید؟

آقای سید محمد الهی: بعضی را یادم است؛ مرحوم ناصح زاده، آقای انزایی، آقای یکایی، آقای اهری، آقای وحدت، اسنقی و بخشایشی؛ اینها را من یادمه که در آن جلسه بودند، قسم خوردند با کلمه «لله علی» (قسم شرعی که الزام آور است). البته يك عده شون روی قسم ایستادند و کار نداریم که عده‌ای هم نایستادند.

اینها را آقای قاضی سازمان داده بود و برای بودجه‌اش هم تدارک دیده بود؛ کسانی که دستگیر می شدند یا کشته می شدند، چند نفر از تجار بودند که به اینها از نظر مالی کمک می کردند.

آن سال لحن نوحه‌ها عوض شد عده‌ای مأمور شده بودند از بچه‌های مؤمن و متعهد که این کار را انجام دهند همان‌طور که گفتم قبلاً زمینه طرفداری از شاه در آذربایجان زیاد بود اما آن سال نوحه‌ها مضمونهای تند و ضد رژیم داشت و روز پانزدهم و شانزدهم خرداد که در قم و تهران زد و خورد و کشتار پیش آمد، در تبریز دسته‌جات در بازار راه افتادند، اما درگیری پیش نیامد. علتش هم این بود که آقای قاضی از درگیری مستقیم يك مقدار ابا داشتند. ایشون واهمه شون این بود که اینها مردم را بترسونند و برگردانند به خانه. چون می گفتند در تبریز با آن سوابق [حساس] تاریخی اینها شدت عمل بیشتری نشان خواهند داد و مردم را خانه نشین می کنند. آن روز آقایون علمای شهر کلاً آمدند و در دسته‌جات حضور داشتند و وجود علما در دسته‌جات باعث شد مأمورین شهربانی و نیروهای دیگر جا خالی کردند و تمام شهر يك دسته حسینی راه افتاد و اینها [مبارزین] کیفیتش را عوض کردند و (عزاداری) تبدیل شد به تظاهرات و قطعنامه و اینها.

یاد: نقش اتاق بازرگانی که مردم و روحانیون در آن جمع شده بودند در این جریانات چه بود؟

آقای سید محمد الهی: اتاق بازرگانی نه به عنوان يك مرکز تصمیم‌گیری و هدایت مبارزه، که مسئولین اتاق هیچ‌وقت این کارها را اجازه نمی‌دادند، هرچند آنها طرفدار روحانیت و آقای قاضی بودند، مسئولین اتاق بازرگانی افراد محترمی بودند، ولی افراد محتاطی هم بودند. اینها به عنوان اینکه به انقلاب خدمت کنند يك نوع حالت آشتی دهنده به خود گرفته بودند، از روحانیت و از دولتیها دعوت کرده بودند که يك مقدار حالت آشتی بدهند بین آنها.

یاد: نظر مبارزین و آقای قاضی در مورد اجتماع در اتاق بازرگانی و آشتی‌جویی چه بود؟

آقای یزدانی: سیاست آقای قاضی همین بود که در اتاق بازرگانی جمع شوند. مبارزین می‌گفتند وقتی که وضع به این حال رسیده با يك سیاست زیرزمینی می‌توانیم راه برویم، اما اگر نیروهایمان را دادیم به تبعید و زندان [ضعیف می‌شویم] و این صلاح نیست.

آقای سید محمد الهی در مورد وضعیت مبارزه و چگونگی برخورد رژیم با حرکت پانزده خرداد تبریز می‌گوید علاوه بر مبارزین، بعضی از مقامات رژیم در تبریز نیز مایل به درگیری نبودند.

آقای سید محمد الهی: وقتی نهضت در آذربایجان اوج می‌گرفت ما با دو مشکل رو به رو بودیم، یکی دستگاه حکومت و اعوان و انصارش بود، یکی هم دستگاهی بود که نمی‌خواست مرجعیت آقای خمینی در آذربایجان ریشه بگیرد و اینها سعی داشتند آن وحدت مردم را بشکنند. کسانی را آوردند در رأس نهضت و در منبرها قرار دادند که اینها تا چند روز قبل از آن، از بلندگو صحبت نمی‌کردند به عنوان به اصطلاح «حرام بودن»؛ کسانی که اصلاً از سیاست مملکت صد در صد برکنار بودند. يك دفعه دیدیم یکی از این آقایون در منبر حمله می‌کند به دولت؟! این هیچ معنایی نداشت جز اینکه میخ را دو شاخه کنند که به زمین فرو نرود؟! این يك حرکت زیرکانه‌ای بود و ما اینو دقیقاً می‌دونستیم و در حرکت‌هایی که آقای قاضی طرح‌ریزی می‌کردند در این موارد، طوری بود که دستگاه نتواند ما را با امثال خودمان درگیر و رو در رو

کند و بعد بگوید. در اینجا آقای قاضی از درگیری [خونین با رژیم] ابا داشتند به این دلیل که تعداد ما کم بود. هنوز آقای خمینی خوب شناخته نشده بود در آذربایجان و می‌خواستند خوب شناخته نشود. ساواک هم از درگیری ابا داشت. رئیس ساواک، سرتیپ مهرداد، اهل اینجا بود و از درگیری ابا داشت، ولی روحانیت مخالف [آقای قاضی] به اضافه فرماندهی پادگان نظرشون این بود که درگیری انجام بگیرد. اینها می‌خواستند درگیری بشود و بکوبند و از بین ببرند. اینجا پایگاه شاه بود. با آن سوابقی که ما داشتیم زمینه [سرکوب قطعی مبارزین] خیلی مساعد بود [و آقای قاضی از درگیری اجتناب کردند]. علی‌هذا اینجا درگیری پیش نیامد، اما مردم روحیه خوبی داشتند، ایستادند تا آخر، حدود یک هفته بازار و دکان و... تمام کارها تعطیل بود و به اصطلاح حرکت مبارزه منفی دقیقاً اجرا می‌شد، ساواک تلاش داشت مسئله را آشتی بدهد، پشت سر هم به وسیله تجار مورد اعتماد به وسیله آقایون روحانیون جلساتی تشکیل می‌شد، خونه آقای صدقیانی جلساتی بود، اتاق بازرگانی جلساتی بود، می‌خواستند حرکات تهران را توجیه کنند، آقایون روحانیون را نسبت به حرکات حکومت قانع کنند که مخالفت نکنند و آقای خمینی را بکوبند. خود آقایون روحانیون یک عده‌شون همکاری می‌کردند و به اصطلاح خط می‌دادند به اینها که چطوری بکوبند. تنها کسی که اینجا در مقابل همه اینها می‌ایستاد آقای قاضی بود. البته من صرف نظر می‌کنم از مقام والای آقای سید حسن انگجی که سنشون بالا بود و مریض بودند در خانه نشسته بودند اما ایستاده بودند؛ تنها آدمی که اینجا فعال بود و مجری این حرکت آقای قاضی بود. یک عده‌ای هم با ایشون همکاری می‌کردند که قبلاً اسم بردم.

اینها یک مسائلی است که نمی‌خواهم غیر از آنهايي که دیده‌ام بگم. اصولاً در مردم این حالت بود، عده‌ای مقلد آقایان دیگر بودند، ما اینجا مقلد آقای خمینی آن زمان نداشتیم، یا مقلد آقای شریعتمدار بودند یا حکیم؛ آقای حکیم فاصله‌شون از ما خیلی زیاد بود، نمی‌توانستیم ارتباط پیدا کنیم. آنهايي که تقلید از مراجع دیگر قم می‌کردند، می‌دویدند شریعتمدار نظرش غیر از نظر آقای خمینی بود، آقای خمینی بلغ ما بلغ اعلامیه داده بودند در حالی که ایشون نخیر! اینها دو شاخه بود و در مردم تردید ایجاد شده بود، در این شرایط خاص ما اگر درگیر می‌شدیم و حادثه‌ای پیش می‌آمد دستگاه شدیداً می‌کوبید و زهر چشم می‌گرفت و لهذا صلاح در این دیدند که درگیری ایجاد

نشد و این باصلاح دید آقای قاضی بود. خود مهرداد (رئیس ساواک) هم حاضر نبود درگیری بشه و يك بار توی جلسه فحش داد به آزموده (که بعداً دیوانه شد، آن زمان اینجا رئیس پایگاه بود). آزموده از خدا می‌خواست که بگوید اما مهرداد این طوری فکر نمی‌کرد و این چراغ سبزی بود به ما که بتوانیم هسته‌های مرکزی و هسته‌های کوچولو را در مقابل یورش دستگاه حکومتی حفظ کنیم (و مهرداد بالاخره کتک این سیاستش را از جانب خود رژیم خورد؛ بردندش شیراز و با يك افتضاح کشته شد). اما بعد از پانزده خرداد نهضت آذربایجان نخواهد تا وصل شد به انقلاب پنجاه و هفت.

خرم آباد

با رسیدن خبر دستگیری حضرت امام و کشتار مردم در تهران و قم، خرم آباد نیز شاهد حرکت اعتراض آمیزی بود که به دستور حجت‌الاسلام والمسلمین حاج آقا روح‌الله کمالوند در خرم آباد اعلام اعتصاب و تعطیل می‌شود. حجت‌الاسلام سید حسن ظاهری خرم‌آبادی در این باره چنین می‌گوید:

ایشان گفتند شهر تعطیل بشود و مردم در مدرسه [علمیه] خرم آباد جمع شوند. محل اجتماعات مهم معمولاً در مدرسه بود. آن روز همه علمای شعر آمدند و عده زیادی از مردم در مدرسه اجتماع کردند که لشکر آمد و همه‌جا را محاصره کرد، بالای پشت بامها، توی خیابانها، طوری آنجا را محاصره کرد که نه کسی بتواند وارد بشود و نه کسی خارج شود و بعد یکی از مأمورین شهربانی آمد داخل مدرسه و گفت چرا اجتماع کرده‌اید؟! آقای کمالوند هم صحبت کرد و خطاب به مأمورین گفت:

«چه خیرتونه، خودتون تشنج ایجاد کردید، مردم اینجا اجتماع کردند که بپرسند مرجع تقلیدشون را چرا گرفتند؟ چرا دستگیر کردند؟!»
به این ترتیب آن روز شهر تعطیل می‌شود ولی چون شهر را تقریباً حکومت نظامی می‌کنند؛ نمی‌گذارند اجتماعی تشکیل بشود و حادثه دیگری رخ نمی‌دهد.

مشهد

حجت الاسلام محمدرضا فاکر: من هم يك نکته‌ای در اینجا به خاطرم رسید: روز پانزده خرداد، در مشهد خبری نبود. بر خلاف قم در تهران، آن روز تا نزدیک ظهر، اوضاع مشهد خیلی عادی بود. شبها بیرون می‌آمدم و کارهایم را انجام می‌دادم. روزها، توی منزل آقای قمی بودم. گاهی هم، به منزل آقای میلانی می‌رفتم، اما بیشتر در منزل آقای قمی بودم.

ما، در منزل آقای قمی بودیم که ایشان برای نماز رفت و دیگر بازنگشت. یکمرتبه دیدیم که خانه را محاصره کردند و صدای تیراندازی بلند شد. البته ما هیچ خبری از اوضاع قم و تهران نداشتیم. خلاصه، در خانه را بستند و به دنبال آن، تیراندازی مفصلی شروع شد. ما، حدود سی و پنج نفر بودیم که در آن خانه محصور شده بودیم. بعد از تیراندازی، مأموران در خانه را با لگد شکستند و داخل شدند. در این مدت روحیه‌ها چندان بد نبود، چون موقع تیراندازی، ما دور همدیگر جمع شده بودیم و برای اینکه روحیه‌مان تقویت شود، این شعر را می‌خواندیم. همان شعر معروف را که: «گفتی که نان ارزان شود، کونان ارزانت، عمهات به قربانت»!

اینجا بود که یکمرتبه مأموران توی خانه ریختند و با مسلسل شروع به تیراندازی کردند. آنها بدون هیچ نشانه‌گیری، همه خانه را به رگبار بستند. به طوری که دود گلوله‌ها تمام فضای خانه را پر کرده بود. يك نفر از طلبه‌ها - که جثه کوچکی داشت - وسط حیاط بود. موقعی که مأموران توی ایوان ایستاده بودند و تیراندازی می‌کردند، دیدیم که آن طلبه، عبا و عمامه‌اش را درآورد و به سرعت خودش را داخل لانه مرغها پنهان کرد!

ما، داخل اتاق بودیم که مأموران آمدند و گفتند: دستها بالا! همه دستها را بالا آوردیم. بعد، ما را به حیاط آوردند و رو به دیوار نگه داشتند. پس از لحظاتی ما را به کوچه بردند و آنجا نیز رو به طرف دیوار نگه داشتند و جیبهای ما را تفتیش کردند. همان لحظه‌ای که ما را به خط کرده بودند، فکر می‌کردیم که می‌خواهند به همه ما تیر خلاص بزنند. و خوب، ما هم داشتیم شهادتین می‌گفتیم! در این موقع، یکی از پاسبانها داشت جیبهای مرا تفتیش می‌کرد و من، همین‌طور که نگاه می‌کردم، دیدم تمام لباسهایم خونی است. حتی یادم هست که دستهایم تا مرفق خون‌آلود بود. معلوم می‌شد که توی

کوچه و بازار، خیلی با مردم درگیر بوده است. خلاصه، بعد از اینکه همه ما را تفتیش کردند، ما را توی ماشین ریختند و به ستاد ارتش بردند، که آن هم جریانی دارد.

یاد: این طلبه‌ای که داخل جا مرغی رفت، چطور شد؟

آقای فاکر: مدتها گذشت و من این طلبه را ندیدم. شاید بیش از ده سال از این واقعه گذشت، که يك روز تصادفاً او را ملاقات کردم. پرسیدم: بالاخره با تو چه کار کردند؟ گفت: بعد از اینکه مأموران آمدند و همه جا را کوبیدند و شما را دستگیر کرده و بردند، تمام خانه را جستجو کردند، اما مرا ندیدند! حدود دو روز از ترس از آنجا بیرون نیامدم، همان جا ماندم تا اینکه مأموران رفتند. وقتی اینها رفتند، از آنجا بیرون آمدم. از داخل اتاق بالا، صدای زن و بچه‌ها را می‌شنیدم، هر طوری بود به آنها فهماندم که من اینجا هستم. دو روز بود که چیزی نخورده بودم و از گرسنگی بی حال شده بود. خلاصه يك غذایی به من دادند، و چون آن منطقه در محاصره بود، چادری به سرم کردند و مرا از آنجا بیرون فرستادند!

عراق - نجف و کربلا

دستگیری حضرت امام علاوه بر بازتابهای متفاوت در شهرهای دور و نزدیک، در خارج از مرزها نیز حرکت‌هایی را سبب شده است. بخشی از این حرکتها مربوط به ایرانیانی بوده است که بنا بر دلایلی در آن روزهای حساس در خارج از ایران به سر می‌برده‌اند. حجت‌الاسلام سید محمد آل طاها، که در روز دوم فروردین چهل و دو در جریان حادثه فیضیه مورد تعقیب قرار گرفته و به عراق پناه آورده بود، بازتاب پانزده خرداد را در کربلا و نجف این‌طور روایت می‌کند:

یکی - دو شب بعد از واقعه پانزده خرداد، من بعد از نماز حاج آقا سید محمد شیرازی، توی صحن امام حسین (ع) ایستاده بودم، که يك کسی آمد و گفت: حاج آقا می‌گویند بیا! وقتی به حضور ایشان رفتم، گفت: فلانی! الان، چند نفر از قول رادیوهای عربی برای من نقل کردند که نخست‌وزیر ایران گفته: ما این مراجعی را که دستگیر کرده‌ایم؛ به «محاكم عرفیه عسکریه» تحویل می‌دهیم و مجازات اینها، ممکن است در حد اعدام هم باشد!

البته يك مقداری از ناراحتی ما، به خاطر برداشت غلطی بود که ما از

کلمه: «محاکم عرفیه عسکریه» داشتیم. محاکم عرفیه عسکریه، به معنی دادگاه عالی نظامی است و من، آن را با «دادگاه صحرائی» اشتباه کرده بودم.

من، همین طور که ایستاده بودم، با ناراحتی گفتم: خدایا! یعنی امشب کار تمام است؟! آقای سید محمد شیرازی گفت: چه باید کرد؟ گفتم: نمی دانم! گفت: به نظر من، شما باید با همین طلبه های قمی بروید نجف و با آقای حکیم تماس بگیرید و بگویید که ایشان از «عبدالسلام عارف» بخواهد که رژیم ایران، آقای خمینی و دیگر دستگیر شدگان را به نجف تبعید کنند، که لااقل خطر از اینها رفع شود.

گفتم: واللّه، من چنین وجهه ای ندارم که در این موقع شب، به منزل آقای حکیم بروم، شما هم باید با ما بیایید! ایشان، اول نمی پذیرفت، ولی با اصرار زیاد قبول کرد. بالاخره، آن شب من و آقای شیرازی و آقای سید محمد تقی ابطحی و سید کمال مرتضوی به طرف نجف حرکت کردیم. موقع آمدن، توی صحن برخورد کردیم به آقای «سیگاری» و آقای «پُرکار»، که اینها در عراق، راجع به همین قضایا، فعالیت زیادی داشتند. گفتم: جریان از این قرار است و ما، هم اکنون عازم نجف هستیم. گفتند: ما هم می آییم.

در بین راه، مرتب اخبار را می گرفتیم. رادیوهای عربی از قول اسدالله علم گزارش می دادند که رجال دین را گرفته اند و می خواهند به محاکم عرفیه عسکریه تحویل بدهند. و ما، با آن برداشت غلطی که از این کلمه داشتیم، همین طور با ناراحتی آمدیم.

وقتی به نجف رسیدیم، ابتدا به منزل آقای خوبی آمدیم، اتاق ایشان پر از جمعیت بود. معلوم شد این خبر به آنجا هم رسیده است. آقایان اخوان انصاری، آنجا بودند، اخوان مرعشی هم بودند، آقای سید محمد باقر خوانساری بود، آقای روح الله شاه آبادی بود، عده دیگری از طلاب ایرانی هم بودند.

ما وارد اتاق شدیم. آقای سید محمد شیرازی، جریان را به آقای خوبی گفت. در این هنگام، آقای روح الله شاه آبادی، های های شروع کرد به گریه، به طوری که تمام اتاق را تحت تأثیر خودش قرار داد! در این اثنا، آقای حاج شیخ نصرالله خلخالی از در وارد شد. البته ایشان با بیت آقای حکیم چندان رابطه ای هم نداشت، ولی به هر حال به آنجا آمده بود.

ما، چهار نفر بودیم که از کربلا آمده بودیم، آقای حاج شیخ نصرالله

خلخالی هم، در آنجا به ما ملحق شد. و بعد، تصمیم گرفتیم که به منزل آقای حکیم - در کوفه - برویم. آقای خوبی هم، عده‌ای از روحانیون عرب حوزه نجف را، روانه کردند. در این خلال، آقایان سیگاری و پُرکار، به منزل علامه امینی رفته و ایشان را هم به منزل آقای خوبی آوردند و بنا شد موضوع را به ایشان بگوییم...

وقتی به کوفه رسیدیم، حاج شیخ نصرالله خلخالی درب منزل آقای حکیم را زدند. یکی از آقازاده‌های ایشان آمد و در را باز کرد. ما رفتیم داخل و نشستیم. آقای سید محمد شیرازی مسئله را عنوان کردند، که خیرگزارها چنین و چنان گفته‌اند و ما آمده‌ایم که آقای حکیم، امشب با عبدالسلام تماس بگیرند که آقای خمینی را - ولو به طور موقت - به عراق تبعید کنند! فرزند آقای حکیم گفت: «هَذَا أَمْرٌ يَحْتَاجُ إِلَى التَّفَكِيرِ وَالتَّدْبِيرِ وَالْآنَ، السَّيِّدُ نَائِمٌ: این کار احتیاج به فکر و تدبیر دارد و آقا هم، الان خواب است!»

آقای سید کمال مرتضوی گفت: اگر بنا به فکر و تدبیر باشد، ممکن است اینها امشب، کارشان تمام شود! اگر کار از کار گذشت، شما چه می‌کنید؟ گفت: اگر حادثه‌ای اتفاق افتاد، می‌گوییم: «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ!» من، از جایم بلند شدم و گفتم: اصلاً ما بی‌جهت اینجا آمده‌ایم، اینها منتظر «إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» هستند! بلند شوید، برویم.

موقعی که از منزل آقای حکیم بیرون آمدیم، عده دیگری از روحانیون عرب حوزه نجف، داشتند به طرف منزل آقای حکیم می‌رفتند. آنها هم به منزل آقای حکیم رفتند، ولی در را به رویشان باز نکرده بودند.

ما، دوباره به منزل آقای خوبی آمدیم و خیلی داد و فریاد کردیم، که این چه اوضاعی است...؟! معلوم شد بعد از آمدن ما، آقایان اخوان انصاری و اخوان مرعشی و آقای سید محمد باقر خوانساری، بی‌کار ننشسته‌اند. رفته بودند آقای شاهرودی را هم دیده بودند و به اتفاق آقای خوبی، به طرف منزل آقای حکیم حرکت کرده بودند. آقای خوبی، عصایش را به در زده بود، که در را باز کنید! آنها هم در را باز کرده بودند. گفته بود: بروید سید را بیدار کنید و آنها، ناچار آقای حکیم را بیدارش کردند.

وقتی آقای خوبی و آقای شاهرودی، موضوع را با آقای حکیم در میان گذاشته بودند؛ ایشان گفته بود: خیال نمی‌کنم قضیه این‌طور باشد، که اینها را اعدام بکنند. و بالاخره، این جریان تمام شد.

اما آقای سید محمد شیرازی آرام نگرفت. نامه مفصلی به عبدالسلام نوشت. چند نفر از آقایان عرب زبان کربلا، وقت ملاقات گرفتند و نامه آقای شیرازی را برده بودند. وقتی عبدالسلام نامه را خوانده بود، گفته بود: این درست نیست که ما بخواهیم آقای خمینی از ایران تبعید شود. اولاً، ایشان تنها متعلق به ایران نیست و ثانیاً، ایشان باید داخل مردم باشد، تا مردم را نجات بدهد...!

علاوه بر نجف و کربلا، بنا به گفته آقای دوانی در کویت هم فعالیت مشابهی به عنوان حمایت از حضرت امام انجام گرفته است.

حجت الاسلام علی دوانی: در تظاهرات تاسوعا و عاشورای سال ۴۲، بنده و آقای خزعلی و شهید سعیدی و آقای وحیدی خراسانی، در کویت بودیم و منبر می رفتیم. چند سال بود که به کویت می رفتیم و یکی از آن سالها، همین سال ۴۲ بود.

ساعت یازده صبح، من در حسینیه محله شرق کویت بودم. یکدفعه، دیدم تلقن زنگ می زند، گوشی را برداشتم، یکی از رفقای ایرانی مقیم کویت بود. گفت آقای دوانی! می دانید در ایران چه خبر شده است؟ گفتم: نه! گفت آقای خمینی را گرفته اند و همین الان، اسدالله علم از رادیو تهران صحبت می کند. من هم، فوراً رادیو را باز کردم، دیدم بله، علم - نخست وزیر ایران - دارد صحبت می کند. توهینهای زیادی به امام می کرد، تعبیرش این بود که این آقایان در دست ما اسیرند و ما اینها را محاکمه و اعدام می کنیم. وقتی نطق علم تمام شد، رادیو بعضی از ممالک عربی را گرفتم، دیدم آنها هم می گویند در قم انقلاب شده و روح الله خمینی را دستگیر کرده اند و نخست وزیر هم، چنین حرفی زده است.

فوراً تلقن کردم و دوستان را در جریان امر قرار دادم و از آنها خواستم که برای چاره جویی به آنجا بیایند. چیزی نگذشت که همه آقایان آمدند. قضیه را مفصلاً شرح دادم و همگی گریه کردیم. برایمان باور کردنی نبود که چنین اتفاقی بیفتد. ابتدا تصمیم گرفتیم که قضیه را با مقامات کویت در میان بگذاریم و از آنها بخواهیم که از شاه ایران بخواهند که از اعدام امام خمینی صرف نظر کنند. موضوع را با یکی از وکلای در میان گذاشتیم، گفت هیچ فایده ای ندارد، همه اینها نوکر امریکا هستند. و دولت کویت هم، دولت متعصب و در باطن، وهابی مسلک است. حداکثر کاری که می کنند، این است که می گویند این،

دخالت در امور داخلی ایران است! لذا از این کار منصرف شدیم و تصمیم گرفتیم هرچه زودتر موضوع را به مراجع نجف - آقایان حکیم، خوبی و شاهرودی - تلگراف کنیم.

من، خودم نامه‌ای به مرحوم آیت‌الله حکیم و آیت‌الله خوبی نوشتم. مضمون نامه‌ام این بود که: آیت‌الله خمینی را دستگیر کرده‌اند و ممکن است ایشان را اعدام کنند. آقایان مراجع هم دست روی دست می‌گذارند، وقتی کار از کار گذشت، جمع می‌شوند و می‌گویند: انالله و انالیه راجعون! اگر حوزه نجف را تعطیل نکنید و اقدامی انجام ندهید، ممکن است حادثه ناگواری برای آقای خمینی پیش بیاید و ننگش در تاریخ، برای آقایان بماند.

خاطره‌ای از اولین برخورد

اولین برخورد بنده با نابغه ملی در سال ۱۳۳۴ در شهرستان مقدس قم بوده است. پدرم قاصدی به نام حیدر از ساوه به قم فرستاده بود که نامه افسران کمیته دفاع را به سران مهاجرین برسانم من فوراً به اتفاق سید بشیر که رفیقم بود در باغ پنبه منزل عباس قصاب نامه را به آقای سلیمان میرزا رسانیدم نامبرده فوراً مضطرب شده و از ما خواهش کرد که به اتفاق ایشان نزد نابغه ملی ایران سید حسن مدرس برویم به اتفاق نزد ایشان رفتیم نامه را خواند و تحقیقاتی از میزان مسافت بین ساوه و قم و عرابه‌رو بودن راهها و اوضاع طبیعی بین راه کرد و خواست تا روز بعد به دیدار او برویم. فردا وقتی وارد منزل او شدیم دیدیم اساس منزل خود را جمع‌آوری می‌نماید و عازم حرکت به سمت ساوه و پیوستن به اردوی مهاجرین است.

نابغه ملی پس از سوار شدن در دلیجان سرپا ایستاده و خطاب به ما فرمود که شما را نصیحت می‌کنم که در ایام تعطیل و هرگونه فرصتی که پیدا کردید تاریخ اسلام را مطالعه و به نوشته یک مورخ هم قناعت نکنید که برای پیشرفت شما اطلاع بر تواریخ مخصوصاً «عقاید مورخین مختلفه بسیار نافع است و اگر به طهران آمدید و شنیدید من در تهران هستم به ملاقاتم بیایید که برای حوائج احتمالی شما مفید هستم» حین گفتند و دلیجان به طرف اراک حرکت کرد.

(خاطرات حاج علی اکبر تشید «مدیر مجله تاریخ اسلام» صفحه ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰ و ۲۱ نشریه راه حق ۲۶-۲۵ شماره اول و دوم سال سوم شهریور و مهر ۱۳۳۸)

